

فروغ فرخزاد

تولدی دیگر



آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها به یکدیگر
آن بام های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها
آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
آوازه‌ایم چون حبابی از هوا لبریز می جوشید
چشمم به روی هر چه می لغزید
آنها چو شیر تازه می نوشید
گویی میان مردمکهایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای نا شناس جستجو می رفت
شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت
آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه در اتاق گرم
هر دم به بیرون خیره می‌گشتم
پاکیزه برف من چو کرکی نرم
آرام می بارید
بر نردبام کهنه چوبی

بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر می کردم به فردا آه
فردا

حجم سفید لیز
با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
و با ظهور سایه مغشوش او در چارچوب در
که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را
از مشق های کهنه خود پاک می کردم
چون برف می خوابید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشک های مرده ام را خاک میکردم
آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه سربسته گنجی را نهان می کرد
هر گوشه صندوقخانه در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هر کسی ز تاریکی نمی ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود
آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه های عطر
در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می کردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز
بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدمها پهن می شد کش می آمد با تمام لحظه های راه می آمیخت
و چرخ می زد در ته چشم عروسکها
بازار مادر بود که می رفت با سرعت به سوی حجم های رنگی سیال
و باز می آمد
با بسته های هدیه با زنبیل های پر
بازار بود که می ریخت، که می ریخت، که می ریخت
آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی های محتاطانه با زیبایی رگهای آبی رنگ
دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می زد
یک دست دیگر را
و لکه های کوچک جوهر بر این دست مشوش مضطرب ترسان
و عشق
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو میکرد
در ظهر های گرم دود آلود

ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم
ما با زبان ساده گل‌های قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم
و به درختان قرص می دادیم
و توپ با پیغام های بوسه در دستان ما می گشت
و عشق بود
آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
ناگاه

محصورمان می کرد
و جذبان می کرد در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه
آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند
از تابش خورشید پوسیدند
و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها
در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت
و دختری که گونه هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ می زد آه
اکنون زنی تنه‌است
اکنون زنی تنه‌است

گذران

تا به کی باید رفت
از دیاری به دیار دیگر
نتوانم , نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر می کردیم
از بهاری به بهاری دیگر
آه کنون دیرiest
که فرو ریخته در من , گویی
تیره آواری از ابر گران
چو می آمیزم با بوسه تو
روی لبهایم می پندارم
می سپارد جان عطری گذران
آن چنان آلوده ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم می لرزد
چون ترا می نگرم
مثل این است که از پنجره ای
تکدرختم را سرشار از برگ
در تب زرد خزان می نگرم
مثل این است که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم
شب و روز
شب و روز
شب و روز

بگذار که فراموش کنم
تو چه هستی جز یک لحظه یک لحظه یک لحظه که چشمان مرا می گشاید در
برهوت آگاهی؟
بگذار
که فراموش کنم

آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب می شود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می شود
نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود
شراره ای مرا به کام می کشد
مرا به اوج می برد
مرا به دام میکشد
نگاه کن

تمام آسمان من
پر از شهاب می شود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره می کشانی ام
فرا تر از ستاره می نشانی ام
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرغه های آسمان
کنون به گوش من دوباره می رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان به بیکران به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا ببیچ در حریر بوسه ات
مرا بخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها جدا مکن
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود
به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده ام
یک ستاره درسراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده ام
با ستاره آشنا نبوده ام
روی خاک ایستاده ام
با تنم که مثل ساقه گیاه
باد و آفتاب و آب را
می مکد که زندگی کند
بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده ام
تا ستاره ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند
از دریچه ام نگاه میکنم
جز طنین یک ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین یک ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پاکتر
از سکوت ساده غمیست
آشیانه جستجو نمی کنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم
بر جدار کلبه ام که زندگی ست

با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده اند
مردمان رهگذر
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه های ساکت پریده رنگ
بر حروف در هم جنون
هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم ؟
این ترانه منست
دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

همه شب با دلم کسی می گفت
سخت آشفته ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
می رود می رود نگهدارش
من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فردا ها
روی مژگان نازکم می ریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تورها
می شکفتم ز عشق و می گفتم
هر که دلداده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود چشم من به دنبالش
برود عشق من نگهدارش
آه کنون تو رفته ای و غروب
سایه میگسترد به سینه راه
نرم نرمک خدای تیره ی غم
می نهد پا به معبد نگهم
می نویسد به روی هر دیوار
آیه هایی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من افسوس
باد با برگ درختان میعاد می‌دارد
در شب کوچک من دلهره ویرانیست
گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم
من به نومیدی خود معتادم
گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟
در شب اکنون چیزی می‌گذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گویی منتظرند
لحظه ای
و پس از آن هیچ .
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
و زمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره یک نا معلوم
نگران من و توست
ای سرپایت سبز
دستهایت را چون خاطره ای سوزان در دستان عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش های لبهای عاشق من بسپار

باد ما را خواهد برد
باد ما را خواهد برد

غزل

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
رگبار نو بهاری و خواب دریچه را
از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی
دست مرا که ساقه سبز نوازش است
با برگ های مرده هم آغوش میکنی
گمراه تر از روح شرابی و دیده را
در شعله می نشانی و مدهوش میکنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من
خوش باد مستیت که مرا نوش میکنی
تو دره بنفش غروبی که روز را
بر سینه می فشاری و خاموش میکنی
در سایه ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنها تر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پاییزی
در سایه ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرار خوشبختی
در سایه ناپایداریها
شبها که میچرخد نسیمی گیج
در آسمان کوتاه دلتنگ
شبها که می پیچد مهی خونین
در کوچه های آبی رگها
شبها که تنهاییم
با ریشه های روحمان تنها
در ضربه های نبض می جوشد
احساس هستی هستی بیمار
در انتظار دره ها رازیست
این را به روی قله های کوه
بر سنگهای سهمگین کردند
آنها که در خطوط سقوط خویش
یک شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ کردند
در اضطراب دستهای پر

آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه ها زیباست
این را زنی در آبها می خواند
در آبهای سبز تابستان
گویی که در ویرانه ها می زیست
ما یکدیگر را با نفسهامان
آلوده می سازیم
آلوده تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می ترسیم
ما از نفوذ سایه های شک
در باغهای بوسه همام رنگ می بازیم
ما در تمام میهمانی های قصر نور
از وحشت آواز می لرزیم
کنون تو اینجا
گسترده چون عطر افاقی ها
در کوچه های صبح
بر سینه ام سنگین
در دستهایم داغ
در گیسوانم رفته از خود سوخته مدهوش
کنون تو اینجا
چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمکهای پریشانم
می چرخد و میگسترد خود را
شاید مرا از چشمه می گیرند
شاید مرا از شاخه میچینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند

شاید ...

دیگر نمی بینم

ما بر زمینی هرزه روییدیم

ما بر زمینی هرزه می باریم

ما هیچ را در راهها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می پیمود

افسوس ما خوشبخت و آرامیم

افسوس ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت زیرا دوست می داریم

دلتنگ زیرا عشق نفرینست

میان تاریکی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می برد
در آسمان ملول
ستاره ای می سوخت
ستاره ای می رفت
ستاره ای می مرد
ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیاله ی شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه ها می خورد
ترانه ای غمناک
چو دود بر می خاست
ز شهر زنجره ها
چون دود می لغزید
به روی پنجره ها
تمام شب آنجا
میان سینه من
کسی ز نومیدی
نفس نفس می زد
کسی به پا می خاست

کسی ترا می خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس می زد
تمام شب آنجا
ز شاخه های سیاه
غمی فرو می ریخت
کسی ز خود می ماند
کسی ترا می خواند
هوا چو آواری
به روی او می ریخت
درخت کوچک من
به باد عاشق بود
به باد بی سامان
کجاست خانه باد ؟
کجاست خانه باد ؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
بر او که گاه گاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب های راکد
و حفره های خالی از یاد می برد
و ابلهانه می پندارد
که حق زیستن دارد
بر او ببخشایید
بر خشم بی تفاوت یک تصویر
که آرزوی دوردست تحرک
در دیدگان کاغذیش آب میشود
بر او ببخشایید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطر های منقلب شب
خواب هزار ساله اندامش را
آشفته میکند
بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد
و گیسوان بیهده اش
نومیدوار از نفوذ نفسهای عشق می لرزد
ای ساکنان سرزمین ساده خوشبختی
ای همدمان پنجره های گشوده در باران
بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه های هستی بار آور شماسست
در خاکهای غربت او نقب می زنند
و قلب زود باور او را
با ضربه های موزی حسرت
در کنج سینه اش متورم می سازند

دریافت

در حباب کوچک
روشنایی خود را می فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاى تهى
شب مسموم از هرم زهر آلود تنفس ها
شب ...
گوش دادم
در خیابان وحشت زده تاریک
یک نفر گویی قلبش را مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت زده تاریک
یک ستاره ترکید
گوش دادم ...
نبضم از طغیان خون متورم بود
و تنم ...
تنم از وسوسه
متلاشی گشتن
روی خطهای کج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشک میشد در کف , در زردی در خفقان
داشتم با همه جنبش هایم
مثل آبی راکد
ته نشین می شدم آرام آرام
داشتم

لرد می بستم در گودالم
گوش دادم
گوش دادم به همه زندگیم
موش منفوری در حفره خود
یک سرود زشت مهمل را
با وقاحت می خواند
جیر جیری سمج و نامفهوم
لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود
و روان می شد بر سطح فراموشی
آه من پر بودم از شهوت , شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساسی سرسام آور تیر کشید
آه
من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز میشد در بهتی معصوم
تا بیامرزد با آن مبهم آن گنگ آن نامعلوم
در حباب کوچک
روشنایی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید

وصل

آن تیره مردمکها آه
آن صوفیان ساده خلوت نشین من
در جذبه سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند
دیدم که بر سراسر من موج می زند
چون هرم سرخگونه آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم
تا بی نهایت
تا آن سوی حیات
گسترده بود او
دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من
ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
می خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه گستر مژگانش

چون ریشه های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنج , آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشده من
دیدم که می رهم
دیدم که می رهم
دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشی‌م
آهسته آب شد
و ریخت ریخت ریخت
در ماه , ماه به گودی نشسته , ماه منقلب تار
در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه ی بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر تو ام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه پیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی ها کرده پاک
ای تپش های تن سوزان من
آتشی در سایه مژگان من
ای ز گندمزار ها سرشارتر
ای ز زرین شاخه ها پر بارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردید ها
با تو ام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر , جز درد خوشبختیم نیست
ای دل تنگ من و این بار نور ؟
هایهوی زندگی در قعر گور ؟
ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی انگاشتم
درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سرنهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرک کینه ها
در نوازش , نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها
آه ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیزته
چون ستاره با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهاییم خاموشی گرفت
پیکرم بوی همآغوشی گرفت
جوی خشک سینه ام را آب تو
بستر رگهایم را سیلاب تو
در جهانی این چنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه
ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین های جنوب
آه آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این ، این خیرگی ست
چلچراغی در سکوت و تیرگی ست
عشق چون در سینه ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم , من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه گاه بوسه ات
خیره چشمانم به راه بوسه ات
ای تشنج های لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه می خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم هایهای
این دل تنگ من و این دود عود ؟
در شبستان زخمه های چنگ و رود ؟
این فضای خالی و پروازها ؟
این شب خاموش و این آوازاها ؟
ای نگاهت لای لایی سحر بار
گاهواره کودکان بی قرار
ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته از من لرزه های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیا های من
ای مرا با شور شعر آمیخته
این همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لا جرم شعرم به آتش سوختی

سلام ماهی ها ... سلام ماهی ها
سلام قرمزها سبزها طلایی ها
به من بگویند ایا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده ها سرد است
و مثل آخر شبهای شهر بسته و خلوت
صدای نی لبکی را شنیده اید
که از دیار پری های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاهها
و لای لای کوکی ساعت ها
و هسته های شیشه ای نور پیش می آید؟
و همچنان که پیش می آید
ستاره های کلیلی از آسمان به خاک می افتند
و قلب های کوچک بازیگوش
از حس گریه می ترکند

دیوارهای مرز

کنون دوباره در شب خاموش
قد می کشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعه عشق من شوند
کنون دوباره همه های پلید شهر
چون گله مشوش ماهی ها
از ظلمت کرانه من کوچ می کنند
کنون دوباره پنجره ها خود را
در لذت تماس عطرهای پرکنده باز می یابند
کنون درخت ها همه در باغ خفته پوست می اندازند
و خاک با هزاران منفذ
ذرات گیج ماه را به درون می کشد
کنون نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه های مضطرب عشق
که پخش می شود
چون تام تام طبل سیاهان
در هوای قبیله اندامهای من
من حس میکنم
من میدانم
که لحظه ی نماز کدامین لحظه ست
کنون ستاره ها همه با هم
همخوابه می شوند
من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیمست می وزم

من در پناه شب
دیوانه وار فرو می ریزم
با گیسوان سنگینم در دستهای تو
و هدیه می کنم به تو گل‌های استوایی این گرمسیر سبز جوان را
بامن بیا
با من به آن ستاره بیا
نه آن ستاره ای که هزاران هزار سال
از انجماد خاک و مقیاس های پوچ زمین دورست
و هیچ کس در آنجا از روشنی نمی ترسد
من در جزیره های شناور به روی آب نفس می کشم
من
در جستجوی قطعه ای از آسمان پهناور هستم
که از تراکم اندیشه های پست تهی باشد
با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده ام از تو
کنون کبوتران
در قله های پستانهایم
پرواز میکنند
کنون میان پبله لبهایم
پروانه های بوسه در اندیشه گریز فرو رفته اند
کنون
محراب جسم من

آماده عبادت عشق است
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که دوستت میدارم حرفیست
که از جهان بیهودگی ها
و کهنه ها و مکرر ها میاید
با من رجوع کن
من ناتوان از گفتن
بگذار در پناه شب از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره های کوچک باران
از قلبهای رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهواره تولد عیسی دیگری باشد

جمعه ی ساکت
جمعه ی متروک
جمعه ی چون کوچه های کهنه , غم انگیز
جمعه ی اندیشه های تنبل بیمار
جمعه ی خمیازه های موزی کشدار
جمعه ی بی انتظار
جمعه ی تسلیم
خانه ی خالی
خانه ی دلگیر
خانه ی دربسته بر هجوم جوانی
خانه ی تاریکی و تصور خورشید
خانه ی تنهایی و تفأل و تردید
خانه ی پرده , کتاب , گنجه , تصاویر
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت
زندگی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه های ساکت متروک
در دل این خانه های خالی دلگیر
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ...

عروسک کوکی

بیش از اینها آه آری
بیش از اینها می توان خاموش ماند
می توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ بر قالی
در خطی موهوم بر دیوار
می توان با پنجه های خشک
پرده را یکسو کشید و دید
در میان کوچه باران تند می بارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده ای میدان خالی را
با شتابی پر هیاهو ترک میگوید
می توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده , اما کور , اما کر
می توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب سخت بیگانه
دوست می دارم
می توان در بازوان چیره ی یک مرد
ماده ای زیبا و سالم بود
با تنی چون سفره ی چرمین
با دو پستان درشت سخت
می توان دربستر یک مست , یک دیوانه , یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود
می توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
می توان تنها به حل جدولی پرداخت
می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده آری پنج یا شش حرف
می توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده در پای ضریحی سرد
می توان در گور مجهولی خدا را دید
می توان با سکه ای نا چیز ایمان یافت
می توان در حجره های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر
می توان چون صفر در تفریق و در جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
می توان چشم ترا در پيله قهرش
دکمه بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت
می توان چون آب در گودال خود خشکید
می توان زیبایی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می توان در قاب خالی مانده یک روز
نقش یک محکوم یا مغلوب یا مصلوب را آویخت
می توان با صورتک ها رخنه دیوار را پوشاند
می توان با نقشهایی پوچ تر آمیخت
می توان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
می توان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولک خفت
می توان با هر فشار هرزه ی دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
آه من بسیار خوشبختم

تنهایی ماه

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند
«ماه، ای ماه بزرگ»
در تمام طول تاریکی
شاخه ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا می رفت
و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک
و در آن دایره ی سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لایلی در پره
غوکها در مرداب
همه با هم , همه با هم یکریز
تا سپیده دم فریاد زدند :
«ماه، ای ماه بزرگ ...»
در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلایی رنگش می ترکید

معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنه ی بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط های بی قرار مورب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال میکنند

معشوق من

گویی ز نسل های فراموش گشته است

گویی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سواراست

گویی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجنون خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانه ی قدرت را

تایید میکند

او وحشیانه آزاد ست

مانند یک غریزه سالم

در عمق یک جزیره نامسکون

او پاک میکند
با پاره های خیمه مجنون
از کفش خود غبار خیابان را
معشوق من
همچون خداوندی , در معبد نیال
گویی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یاد آور اصالت زیبایی
او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی
او با خلوص دوست می دارد
ذرات زندگی را
ذرات خاک را
غمهای آدمی را
غمهای پاک را
او با خلوص دوست می دارد
یک کوچه باغ دهکده را
یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را
معشوق من

انسان ساده ایست
انسان ساده ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه ی یک مذهب شگفت
در لابلای بوته ی پستانهایم
پنهان نموده ام

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می اندیشم
این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشت را
بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم
در خیابانهای سرد شب
جفتها پیوسته با تردید
یکدیگر را ترک می گویند
در خیابانهای سرد شب
جز خداحافظ خداحافظ صدایی نیست
من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد
آه می بینی
که چگونه پوست من می درد از هم
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ پستانهای سرد من
مایه می بندد
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
می کند آغاز ؟
من تو هستم , تو
و کسی که دوست می دارد
و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز می یابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را میکشد در خویش
تا تمام دشتهای را بارور سازد
گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آینه ها بنگر
که چگونه باز با ته مانده های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس می سازم
و دلم را خالکوبی می کنم
چون لکه ای خونین
بر سعادت‌های معصومانه هستی
من پشیمان نیستم
از من ای محبوب من با یک من دیگر
که تو او را در خیابانهای سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسه اندهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

در غروبی ابدی

روز یا شب ؟
نه ای دوست غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهایی از دور از آن دشت غریب
بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد
-سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت
چه فراموشی سنگینی
سببی از شاخه فرو می افتد
دانه های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری های عاشق من می شکنند
گل باقالا اعصاب کبودش را در سکر نسیم
می سپارد به رها گشتن از دلهره گنگ دگرگونی
و در اینجا در من , در سر من ؟
آه ...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم مثل یک حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده
-من به یک ماه می اندیشم
-من به حرفی در شعر
-من به یک چشمه میاندیشم
-من به وهمی در خاک

-من به بوی غنی گندمزار
-من به افسانه نان
-من به معصومیت بازی ها
و به آن کوچه باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
-من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها
-قهرمانیها ؟
- آه

اسبها پیرند
-عشق ؟

-تنهاست و از پنجره ای کوتاه
به بیابان های بی مجنون می نگرد
به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازک در خلخال
-آرزوها ؟

-خود را می بازند
در هماهنگی بی رحم هزاران در
-بسته ؟

-آری پیوسته بسته بسته
-خسته خواهی شد

من به یک خانه می اندیشم
با نفس های پیچک هایش رختناک
با چراغانش روشن همچون نی نی چشم
با شبانش متفکر تنبل بی تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایره پی در پی بر آب
و تنی پر خون چون خوشه ای از انگور
-من به آوار می اندیشم
و به تاراج وزش های سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگاهان در پنجره می کاود
و به گوری کوچک , کوچک چون پیکر یک نوزاد
-کار... کار؟
-آری اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که ترا میجود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهوده دیگر را
و سر انجام تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
مثل قایقی در گرداب
و در اعماق افق چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید
-یک ستاره ؟
-آری صدها , صدها , اما
همه در آن سوی شبهای محصور
-یک پرنده ؟
-آری صدها , صدها اما
همه در خاطره های دور
با غرور عبث بال زدنهایشان
-من به فریادی در کوچه می اندیشم
-من به موشی بی آزار که در دیوار
گاهگاهی گذری دارد !

-سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان در لحظه ی لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم می آمیزد

من دلم می خواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم می خواهد

که بیارم از آن ابر بزرگ

من دلم می خواهد

که بگویم نه نه نه نه

-برویم

-سخنی باید گفت

- جام یا بستر , یا تنهایی , یا خواب ؟

-برویم ...

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند , دریغ
دیده پوشیدن نمی داند , دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهاییم را
ماه و خورشید مقواییم را
چون جنینی پیر با زهدان به جنگ
می درد دیوار زهدان را به جنگ
زنده اما حسرت زادن در او
مرده اما میل جان دادن در او
خود پسند از درد خود نا خواستن
خفته از سودای برپاخاستن
خنده ام غمناکی بیهوده ای ننگم از دلیاکی بیهوده ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در هم خوابگیم
نامده هرگز فرود از با م خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کو بکو در جستجوی جفت خویش
می دود معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنها تر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدیگر
تلخاکام و ناسپاس از یکدیگر
عشقشان سودای محکومانه ای
وصلشان رویای مشکوکانه ای
آه اگر راهی به دریایم بود
از فرو رفتن چه پروایم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی ها شود
ژرفنایش گور ماهی ها شود
آهوان ای آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشت ها
جویباری یافتید آوازخوان
رو به استغنای دریا ها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه ها را می گشود
عطر بکر بوته ها را می ربود
بر فرازش در نگاه هر حباب
انعکاس بی دریغ آفتاب
خواب آن بی خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین ها رفت
و سبزه ها به صحرا ها خشکیدند
و ماهیان به دریا ها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت
شب در تمام پنجره های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه ی خود را
در تیرگی رها کردند
دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچ کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید
در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند
چه روزگار تلخ و سیاهی
نان نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند
در دیدگان آینه ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت
مرداب های الک
با آن بخار های گس مسموم
انبوه بی تحرک روشن فکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای مودی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه های کهنه جویدند
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود
با لکه درشت سیاهی

تصویر می نمودند
مردم
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسد هاشان
از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد
گاهی جرقه ای جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بی جان را
یکباره از درون متلاشی می کرد
آنها به هم هجوم می آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
هم خوابه میشدند
آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود
پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آنها به خود فرو می رفتند
و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید
اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب
شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها
شاید، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچ کس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب ها گریخته ایمانست
آه ، ای صدای زندانی
ایا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد ؟
آه ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صدا ها ...

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم
اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهره شگفت
از آن سوی دریچه به من گفت
"حق با کسیست که میبیند
من مثل حس گمشدگی وحشت آورم
اما خدای من
آیا چگونه می شود از من ترسید ؟
من من که هیچگاه
جز بادبادکی سبک و ولگرد
بر پشت بامهای مه آلود آسمان
چیزی نبوده ام
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه قبرستان
موشی به نام مرگ جویده است "
و چهره شگفت با آن خطوط نازک دنباله دار سست
که باد طرح جاریشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب می ربودشان
و بر تمام پهنه شب می گشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آن سوی دریچه روان بود
و داد زد:
" باور کنید
من زنده نیستم "
من از ورای او تراکم تاریکی را

و میوه های نقره ای کاج را هنوز
می دیدم آه ولی او ...
او بر تمام این همه می لغزید
و قلب بی نهایت او اوج می گرفت
گویی که حس سبز درختان بود
و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت
حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرات نکرده ام که در آینه بنگرم
و آن قدر مرده ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر ثابت نمیکند
آه
ایا صدای زنجره ای را
که در پناه شب بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید؟
من فکر میکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند
و شهر , شهر چه ساکت یود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون می دادند
و گشتیان خسته خواب آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم
افسوس
من مرده ام
و شب هنوز هم

گویی ادامه همان شب بیهوده ست
خاموش شد
و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد
آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم انگیز زندگی
مخفی نموده اید
گاهی به این حقیقت یأس آور اندیشه میکنید
که زنده های امروزی
چیزی به جز تفاله یک زنده نیستند ؟
گویی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب - این کتیه مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده اند -
به اعتبار سنگی خود دیگر احساس اعتماد نخواهد کرد
شاید که اعتیاد به بودن
و مصرف مدام مسکن ها
امیال پاک و ساده انسانی را
به ورطه زوال کشانده است
شاید که روح را
به انزوای یک جزیره نامسکون
تبعید کرده اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده ام
پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند
آن بادپا سوارانند
و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاک بلند اندیش؟
پس راست است , راست که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان زود باور خود را دریده اند ؟
کنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خوابهای سحرگاهی
احساس می شود
آینه ها به هوش می آیند
و شکل های منفرد و تنها
خود را به اولین کشاله بیداری
و به هجوم مخفی کابوسهای شوم
تسلیم میکنند
افسوس من با تمام خاطره هایم
از خون که جز حماسه خونین نمی سرود
و از غرور , غروری که هیچ گاه
خود را چنین حقیر نمی زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده ام
و گوش میکنم نه صدایی
و خیره میشوم نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آن همه پاکی بود
"دیگر غبار مقبره ها را هم
بر هم نمی زند"
لرزید
و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها

مانند آه‌های طویلی بسوی من
پیش آمدند
"سرد است
و بادها خطوط مرا قطع می کنند
ایا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن به چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد ؟
ایا زمان آن نرسیده ست
که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان ببارد
و مرد بر جنازه مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد؟"
شاید پرنده بود که نالید
یا باد در میان درختان
یا من که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تاسف و شرم و درد
بالا می آمدم
و از میان پنجره می دیدم
که آن دو دست , آن دو سرزنش تلخ
و همچنان دراز به سوی دو دست من
در روشنایی سپیده دمی کاذب
تحلیل می روند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد
"خدا حافظ"

وهم سبز

تمام روز در آینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تم به پيله تنهائيم نمى گنجيد
و بوى تاج كاغذيم
فضاي آن قلمرو بى آفتاب را
آلوده كرده بود
نمى توانستم ديگر نمى توانستم
صدای كوچه صدای پرنده ها
صدای گم شدن توپ های ماهوتی
و هياهو گريزان كودكان
و رقص بادكنك ها
كه چون حباب های كف صابون
در انتهای ساقه ای از نخ صعود می كردند
و باد , باد كه گویی
در عمق گودترین لحظه های تیره همخوابگی نفس می زد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار می دادند
و از شكافهای كهنه دلم را بنام می خواندند
تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگيم خيره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
كه از نگاه ثابت من ميگريختند
و چون دروغگويان
به انزوای بى خطر پلكها پناه می آوردند

کدام قله , کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه تلاقی و پایان نمی رسند ؟
به من چه دادید ای واژه های ساده فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهشها ؟
اگر گلی به گیسوی خود می زدم
از این تقلب , از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است فریبده تر نبود ؟
چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد !
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی برد
کدام قله کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش
ای خانه های روشن شکاک
که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب می خورند
مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل
که از ورای پوست سر انگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه می آمیزد
کدام قله کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش ای نعل های خوشبختی
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره های خون تازه می آراید
تمام روز , تمام روز
رها شده , رها شده چون لاشه ای بر آب
به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم
به سوی ژرف ترین غارهای دریایی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند
نمی توانستم , دیگر نمی توانستم
صدای پایم از انکار راه بر می خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار و آن وهم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت با دلم می گفت
نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی

شب می آید
و پس از شب , تاریکی
پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفس ها و نفس ها و نفس ها ...
و صدای آب
که فرو می ریزد قطره قطره از شیر
بعد دو نقطه سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهایی

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سرما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر
همه می دانند
همه می دانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم
همه می ترسند
همه می ترسند اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم
سخن از پیوند سست دو نام
و هم آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن هامان در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی ها در آب
سخن از زندگی نقره ای آوازیست
که سحرگاهان فواره کوچک می خواند
ما در آن جنگل سبز سیال

شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد ؟
همه می دانند
همه می دانند
ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ره یافته ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه نا محدود
که دو خورشید به هم خیره شدند
سخن از پیچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیا بیهده می سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته اند
به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را
پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند

و کبوترهای معصوم
از بلندی های برج سپید خود
به زمین می نگرند

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ

و به گیسوه‌های مضطربم در تاریکی گل سرخی زد

و سرانجام

روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج

ای درختان بی تجربه یائسه . ای پنجره های کور

زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم کنون

گل سرخی دارد می روید

گل سرخی

سرخ

مثل یک پرچم در

رستاخیز

آه من آبستن هستم آبستن آبستن

به علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس
چی دیده بود ؟
چی دیده بود ؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی انگار که یه کپه دو زاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیه منجوق کاری
انگار که رو برگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشک بازی می کردن تو چشاش
دو تا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودشو رو آب دراز می کرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو ناز می کرد
بوی تنش بوی کتابچه های نو
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو
بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون
شمردن ستاره ها تو رختخواب رو پشت بون

ریختن بارون رو آجر فرش حیاط
بوی لواشک بوی شوکولات
انگار تو آب گوهر شب چراغ می رفت
انگار که دختر کوچیکه شاپریون
تو یه کجاوه بلور
به سیر باغ و راغ می رفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نور بارون
شاید که از طایفه جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هر چی که بود
هر کی که بود
علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود
همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهی نه خوابی
باد توی بادگیرا نفس نفس می زد
زلفای بید و میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس می زد
رو بند رخت
پیرهن زیر و عرق گیرا
میکشیدن به تن همدیگهو حالی بحالی میشدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن
سیرسیرکا
سازارو کوک کرده بودن و ساز می زدن
همچی که باد آروم می شد
قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز می زدن
شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه
آمو علی
تو نخ یه دنیای دیگه
علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره نابش رو میخواس
ماهی خواابش رو می خواس
راه آب بود و قر قر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب
علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوری
حرفای ننه قمر خانم

یادت بره گول بخوری
تو خواب اگه ماهی دیدی خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاری نکنی که اسمتو
توی کتابا بنویسن
سیا کنن طلسمتو
آب مٹ خواب نیس که آدم
از این سرش فرو بره
از اون سرش بیرون بیاد
تو چار راهاش وقت خطر
صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
شکر خدا پات رو زمین محکمه
کور و کچل نیسی علی سلامتی چی چیت کمه؟
می تونی بری شابدوالعظیم
ماشین دودی سوار بشی
قد بکشی خال بکوبی
جاهل پامنار بشی
حیفه آدم این همه چیزای قشنگو نبینه
الا کلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبینه
فصل حالا فصل گوجه و سیب و خیار بستنیس
چن روز دیگه تو تکیه سینه زنیس
ای علی ای علی دیوونه
تخت فتری بهتره یا تخته مرده شور خونه ؟
گیرم تو هم خود تو به آب شور زدی
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه نون نمیشه

اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تتبون نمیشه
دس که به ماهی بزنی از سرتا پات بو میگریه
بوت تو دماغا می پیچه
دنیا ازت رو میگیره
بگیر بخواب بگیر بخواب
که کار باطل نکنی
با فکرای صد تا یه غاز
حل مسائل نکنی
سر تو بذار رو ناز بالش بذار بهم بیاد چشت
قاچ زین و محکم چنگ بزنی که اسب سواری پیشکشت
حوصله آب دیگه داشت سر میرفت
خودشو می ریخت تو پاشوره در می رفت
انگار می خواست تو تاریکی
داد بکشه آهای زکی !
این حرفا حرف اون کسونیس که اگه
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
ماهی که سهله سگشم
از این تغارا عار داره
ماهی تو آب می چرخه و ستاره دست چین میکنه
اونوخ به خواب هر کی رفت
خوابشو از ستاره سنگین میکنه
می برتش می برتش
از توی این دنیای دلمرده ی چار دیواریا
نق نق نحس ساعتا خستگیا بیکاریا
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی

درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی
دنیای بشکن زدن و لوس بازی
عروس دوماد بازی و ناموس بازی
دنیای هی خیابونا رو الکی گز کردن
از عربی خوندن یه لچک بسر حظ کردن
دنیای صبح سحرا
تو توپخونه
تماشای دار زدن
نصف شبا
رو قصه آقابالاخان زار زدن
دنیایی که هر وخت خداهش
تو کوچه هاش پا میذاره
یه دسه خاله خانباچی از عقب سرش
یه دسه قداره کش از جلوش میاد
دنیایی که هر جا میری
صدای رادیوش میاد
میبرتش میبرتش از توی این همبونه کرم و کثافت و مرض
به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش
به سادگی کهکشون می برتش
آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا فروش میداد
علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار که از اون ته ته ها
از پشت گلکاری نورا یه کسی صدایش می زد
آه میکشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش می زد

انگار میگفت یک دو سه
نپیدی؟ هه هه هه
من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا
حرفمو باور کن علی
ماهی خوابم بخدا
دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
پرده های مرواری رو
این رو و آن رو بکنن
به نوکران با وفام سپردم
کجاوه بلورمم آوردم
سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
به سبزه زارای همیشه سبز دریا می رسم
به گله های کف که چوپون ندارن
به دالونای نور که پایون ندارن
به قصرای صدف که پایون ندارن
یادت باشه از سر راه
هفت هشت تا دونه مرواری
جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری
یه قل دو قل بازی کنیم
ای علی من بچه دریام نفسم پاکه علی
دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه علی
هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
از زندگیش چی فهمیده؟
خسته شدم حالم بهم خورد از این بوی لجن
انقده پا به پا نکن که دو تایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
بپر بیا وگرنه ای علی کوچیکه

مجبور میشم بهت بگم نه تو نه من
آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره های نقره ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ
چرخ می زدن رو سطح آب
تو تاریکی چن تا حباب
علی کجاس ؟
تو باغچه
چی میچینه ؟
آلوچه
آلوچه باغ بالا
جرات داری ؟ بسم الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : چه بویی چه آفتابی
آه بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت
پرنده از لب ایوان پرید مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک
پرنده فکر نمی کرد
پرنده روزنامه نمی خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمیشناخت
پرنده روی هوا
و بر فراز چراغهای خطر
در ارتفاع بی خبری می پرید
و لحظه های آبی را
دیوانه وار تجربه می کرد
پرنده آه فقط یک پرنده بود

ای مرز پر گهر

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی در یک شناسنامه مزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران
دیگر خیالم از همه سو راحت است
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پر افتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و حق و جق جقجه قانون ...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست
از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره با اشتیاق ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از اغبار پهن
و بوی خاکروبه و ادرار , منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم : فروغ فرخزاد
در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن , آن هم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای سال پذیرفته میشود
جایی که من با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ششصد و هفتاد و هشت شاعر را
می بینم
که حقه باز ها همه در هیات غریب گدایان
در لای خاکروبه به دنبال وزن و قافیه می گردند

و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره از میان لجنزارهای تیره ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
که از سر تفنن خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده
اند

با تنبلی به سوی حاشیه روز می پرند
و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته می شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو
موهبتیست زیستن آری
در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه کش فوری
و شیخ , ای دل , ای دل تنبک تبار تنبوری
شهر ستارگان گران , وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر
گهواره مولفان فلسفه ی ای بابا به من چه ولش کن
مهد مسابقات المپیک هوش - وای
جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت میزنی از آن
بوق نبوغ نابغه ای تازه سال می آید
و برگزیدگان فکری ملت
وقتی که در کلاس اکابر حضور می یابند
هر یک به روی سینه ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی و بر دو دست
ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده و میدانند
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست نه نادانی
فاتح شدم بله فاتح شدم
کنون به شادمانی این فتح
در پای آینه با افتخار ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیم می افروزم
و می پریم به روی طاقچه تا با اجازه چند کلامی
در باره فوائد قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پر شور
 بر فرق فرق خویش بکوبم
 من زنده ام بله مانند زنده رود که یکروز زنده بود
 و از تمام آن چه که در انحصار مردم زنده ست بهره خواهم برد
 من می توانم از فردا
 در کوچه های شهر که سرشار از مواهب ملیست
 و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف
 گردش کنان قدم بردارم
 و با غرور ششصد و هفتاد و هشت بار به دیوار مستراح های عمومی بنویسم
 "خط نوشتم که خر کند خنده"
 من می توانم از فردا
 همچون وطن پرست غیوری
 سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
 هر چارشنبه بعد از ظهر , آن را
 با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
 در قلب و مغز خویش داشته باشم
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
 که می توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
 یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی
 آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید
 من می توانم از فردا
 در پستوی مغازه خاجیک
 بعد از فرو کشیدن چندین نفس ز چند گرم جنس دست اول خالص
 و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص
 و پخش چند یا حق و یا هو و و غ و غ و هو هو
 رسماً به مجمع فضلالی فکور و فضله های فاضل روشنفکر
 و پیران مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ ببیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی
رسمًا به زیر دستگاه تهیدست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم
من می توانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تامین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش و تملق و کرنش را می خوانم
و شیوه درست نوشتن را می دانم
من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی نهاده ام
که گرچه نان ندارد اما به جای آن میدان دید و باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیاییش
از جانب شمال به میدان پر طراوت و سبز تیر
و از جنوب به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام به میدان توپخانه رسیده ست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
آن هم فرشته از خاک و گل سرشته
به تبلیغ طرح های سکون و سکوت مشغولند
فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آن چنان مقام رفیعی رسیده است که در چارچوب پنجره ای در

ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته ست
و افتخار این را دارد که می تواند از همین دریچه نه از راه پلکان خود را
دیوانه وار به دامن مهربان مام وطن سرنگون کند
و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه حضرت استاد آبراهام صهبا مرثیه ای
به قافیه کشک
در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل های خشک گذر می کردند
به دسته های کلاغان
که عطر مزرعه های شبانه را
برای من به هدیه می آوردند
به مادرم که در آینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین که شهوت تکرار من درون ملتهبش را
از تخمه های سبز می انباشت سلامی دوباره خواهم داد
می آیم می آیم می آیم
با گیسویم : ادامه بوهای زیر خاک
با چشمهایم : تجربه های غلیظ تاریکی
با بوته ها که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار
می آیم می آیم می آیم
و آستانه پر از عشق می شود
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه پر عشق ایستاده سلامی دوباره خواهم داد

من از تو می‌مردم

من از تو می‌مردم
اما تو زندگانی من بودی
تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
وقتی که من خیابانها را
بی هیچ مقصدی می‌پیرودم
تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
تو از میان نارونها گنجشکهای عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی
وقتی که شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارونها گنجشک های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی
تو با چراغهایت می‌آمدی به کوچه ما
تو با چراغهایت می‌آمدی
وقتی که بچه ها می‌رفتند
و خوشه های اقاقی می‌خوابیدند
و من در آینه تنها می‌ماندم
تو با چراغهایت می‌آمدی ...
تو دستهایت را می‌بخشیدی
تو چشمهایت را می‌بخشیدی
تو مهربانیت را می‌بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را می‌بخشیدی

تو مثل نور سخی بودی
تو لاله ها را میچیدی
و گیسوانم را می پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند
تو لاله ها را می چیدی
تو گونه هایت را می چسباندی
به اضطراب پستان هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه هایت را می چسباندی
به اضطراب پستانهایم
و گوش می دادی
به خون من که ناله کنان می رفت
و عشق من که گریه کنان می مرد
تو گوش می دادی
اما مرا نمی دیدی

تولدی دیگر

همه هستی من آیه تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد
زندگی شاید طفلی است که از مدرسه بر می گردد
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رختناک دو هم‌آغوشی
یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر میدارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی می گوید صبح بخیر
زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
که نگاه من در نی چشمان تو خود را ویران می سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت
در اتاقی که به اندازه یک تنهاییست
دل من
که به اندازه یک عشقست
به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها
که به اندازه یک پنجره می خوانند
آه ...

سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من

آسمانیست که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله متروکست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید

دستهایت را دوست میدارم
دستهایم را در باغچه می کارم

سبز خواهم شد می دانم می دانم می دانم
و پرستو ها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می آویزم
از دو گیلان سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم
کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند هنوز

با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسم معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را باد با خود برد
کوچه ای هست که قلب من آن را

از محله های کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر می‌گردد
و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد
من
پری کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
می‌نوازد آرام آرام
پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می‌میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد